

بچه‌ها

عشق‌های فری

هوپا
Hoopa

عشق‌های

فری

لاله جعفری





سرشناسه: جعفری، لاله، ۱۳۴۵ -
Jafari, Laleh, 1966-
عنوان و نام پدیدآور: عشق‌های فری/نویسنده لاله جعفری.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص.:
شابک: ۱-۶۲۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۰۰۳
رده‌بندی دیویی: ۸۱۱/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۲۸۰۵۰

عشق‌های فری

نویسنده: لاله جعفری
ویراستار: لیلا جوشقانی
طراح جلد: امیر علائی
طراح گرافیک: شیما هاشمی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
تیراژ: ۷۵۰ نسخه
قیمت: ۱۶۵۰۰۰ تومان
شابک: ۱-۶۲۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸



آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان روانمهر، پلاک ۴۸، طبقه پنجم
سندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۰۲۰۰۹۱۲۰۰
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



عشق‌های فری

خیلی یکهویی تصمیم گرفتم حرف بزنم. همه‌چیز را بگویم و خلاص شوم. یک جمله‌ی «ایکس» باعث شد این تصمیم را بگیرم. فعلاً نپرس ایکس کیه، بهش فکر هم نکن! نترس، شاید بعدها اسم واقعی‌اش را بگویم. شاید هم هیچ‌وقت چیزی درباره‌اش نگویم. این‌ها هیچ‌کدام مهم نیست؛ مهم این است که فقط و فقط یک جمله‌اش باعث شد که از خودم خالی شوم.

گفت: «قبل از شونزده‌سالگی هر چی تو دلت هست بریز بیرون.» حالا درست همان شب است؛ شب قبل از شانزده‌سالگی‌ام و من می‌خواهم همه‌چیز را تعریف کنم. چون برای هر کسی در زندگی لحظه‌هایی پیش می‌آید که فکر می‌کند این آخرین فرصت است.

در و دیوار خانه را با ناخنم، زدیباران کردم. بالای تمام ورق‌های دفتر مشقم هم یک زدِ قرمز کوچولو گذاشتم. زدهایم آن قدر کوچولو بود که خانم معلم نبیند و شک نکند. صفحه‌ی آخر دفترم را پر کردم از اسم‌هایی که با «ز» شروع می‌شد. ته دفترم را که نمی‌دید: زیبا، زهره، فرناز، زرناز... رُزی... خوش به حال رزی! این یک جا از من بیشتر شناس آورده بود. رزیتا بود، اما نصفه‌نیمه هم که صدایش می‌زدی، باز هم ز داشت: رزی. اصلاً هر اسمی به‌جز فری. دلم می‌خواست اسمم با «ز» شروع می‌شد، نه با «ف». ف هم شد حرف؟ فروغ هم شد اسم؟! نه خودش ز داشت، نه مخففش. زیر همه‌ی اسم‌ها با یک حرکت زورویی، یک زد بزرگ نوشتم. درست مثل خود زورو.

حرف نداشت زورو. روی اسبش، تورنادو، که نشست و تورنادو روی دو تا پای جلویی‌اش که بلند شد، رفتم رو ابرها، رفتم با زورو تو شهر کوچکش. همان‌جا که یک فرمانده بدجنس و ترسناک داشت؛ یک فرمانده درست مثل مدیر مدرسه‌ی ما. فقط فرمانده ما خانم بود و فرمانده آن‌ها آقا. از چشم‌ها و سبیل پیچ‌خورده‌ی روبه‌بالایش معلوم بود که از آن آدم بدهاست. فرمانده یک گروهبان دست‌وپاچلفتی خنگالوی چاقالو هم داشت؛ به اسم گروهبان گارسیا؛ از ته دل من و زورو را می‌خنداند، گارسیا.

فرمانده ما خیلی بیشتر از فرمانده گروهبان گارسیا حالی‌اش می‌شد. چون هیچ‌وقت خنگ‌وخونگی مثل گارسیا را ناظم نکرد. «خانم شه‌دایان» و گروهبان گارسیا زمین تا آسمان با هم فرق داشتند.

اتاقم جایی بود درست پشت اتاق زورو. یک پنجره هم داشت قدر صفحه‌ی تلویزیونمان، که از آن تا ته اتاق زورو پیدا بود. چسبیدم لب

—۱—

زوروا

فری... فری... فری!

هرچی صدام می‌زد، نمی‌شنیدم. محو تلویزیون بودم. یعنی محو نقاب‌دار سوار بر اسبش. این دفعه آمد بالای سرم و داد زد: «با توام... حتماً باید داد بزنی تا بشنوی؟»

از جا پریدم و گفتم: «چی شده؟ چیه مامان پری؟»

هیچی نگفت. مثل مجسمه، میخ تلویزیون شد یکهو. میخ اسب‌سوار نقاب‌دارش. از ته دل آهی کشید و گفت: «آخ زورو... یادش به‌خیر. زمان ما هم سریال‌ش رو نشان می‌داد.»

غر یادش رفت. فقط گفت: «آره، بشین ببین! ببین فری.»

از این که همان سریالی را که دوست داشت، من هم دوست داشتم، کیف کرد. نشست سر خیاطی‌اش. طلسمش کردند انگار. بی‌صدا شد. ساکت ساکت. این هم یکی از معجزه‌های دیگر زورو بود.

۱. زورو جان من یک شخصیت داستانی است که اولین‌بار در سال ۱۹۱۹ میلادی در کمیک‌استریپ‌های آقا جانستون مک‌کالی، کمیک‌نویس آمریکایی، ظاهر شده و بعد خیلی‌ها را، مثل من، عاشق خودش کرده و به فیلم‌ها و سریال‌ها و انیمیشن‌های زیادی راه پیدا کرده. زورو در زبان اسپانیایی یعنی روباه و نام شخصیتی مرموز با نقاب و شنل سیاه است که به کمک افراد فقیر و مظلوم می‌رود و در مقابل زورگوهای ثروتمند می‌ایستد. بعد از انجام هر مأموریتش هم یک Z خوشگل روی در و دیوار می‌کشد برای یادگاری! نام اصلی این شخصیت در داستان دیه‌گو دلاوگا است. خیلی هم جنتلمن و آدم‌حسابی است.

بود و آسمان و زمین هم جایشان را عوض می‌کردند. از دستش بیرون نمی‌آورد.

یک لحظه هیچی حالی‌ام نشد و از پنجره‌ی اتاقم پریدم تو اتاق زورو. پشتش به من بود زورو. تا صدای تالاپ پام را شنید، تندى شمشیرش را از روی میخ دیوار برداشت و به‌طرفم کشید. فکر کرد آدم‌های فرمانده آمده‌اند. تا من را دید، از تعجب میخکوب شد. چند لحظه اصلاً تکان نخورد. بعد یکهو شمشیرش را انداخت زمین و تا کمر چنان جلوم خم شد که سرش بامبی خورد زمین. بعد دو دستش را کرد توی دهانش. چنان سوت کش‌داری زد که گوشم را گرفتم. فکر کنم بلندترین سوتی بود که توی عمرش زده بود. در یک چشم به‌هم‌زدن، تورنادو جلوی در حاضر شد. قد من به کمر اسبش نمی‌رسید. زورو بلندم کرد. ترک تورنادو سوارم کرد و مثل باد رفت. برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. سنیوریتا مات‌ومبیهوت دم در خانه‌ی زورو مانده بود. یاد مامان‌پری خودم افتادم؛ وقتی بابا رفت. دلم به حالش سوخت.

دم گوش زورو گفتم: «آقا زوروا! خانم سنیوریتا داره گریه می‌کنه.» هیچی نگفت. نشنید. بس که تند می‌رفت. خب معلوم است که صدای باد بلندتر از صدای من است. محکم زورو را گرفتم تا پرت نشوم. فکر کنم چهارنعل که می‌گویند، همین است. خیلی تند می‌رفت؛ چهارنعل. حلقم را تا ته باز کردم و نعره زدم.

- آقا زوروا! خانم سنیوریتا داره گریه می‌کنه.
زورو هم درست در حد و اندازه‌ی نعره‌ی من نعره زد: «این قدر گریه کنه تا خسته بشه.»

پنجره و زل زدم به کارهای زورو. بگو چی کم داشت؟ هیچی به خدا! همه‌چی داشت. همیشه دو سوت سربزنگاه حاضر بود، درست برعکس بابام. بابام هیچ‌وقت هیچ‌وقت برای من و مامان حاضر نبود، چه رسد به سربزنگاهش. برای زورو آشنا و غریبه فرقی نمی‌کرد. صدای پای اسبش هرچی دزد و آدم بد بود، فراری می‌داد. کاشکی زورو بابام بود، یا من اسب زورو بودم؛ تورنادو. کافی بود سوت بکشد، آن‌وقت تا سه نشمرده، ظاهر می‌شدم جلوش.

اما چه تورنادو بودم، چه فری، مشکل اصلی سرجاش بود. مشکل اصلی خانمی بود که زورو صداش می‌زد: «سنیوریتا!»^۱
سنیوریتا یکهو آمد توی اتاق زورو؛ با آن پیرهن صورتی بلند تا روی پاش. زورو جلوش تا کمر خم شد. ادب از سرتاپای زورو می‌ریخت، اما چه فایده... هرچی داشت، می‌ریخت به پای سنیوریتا. انگار نه انگار من هم آدمم. هی گفتم: «الهی دامن‌ت گیر کنه زیر پاشنه‌ی کفشت و بخوری زمین! الهی دندونت بشکنه، تا وقتی می‌خندی زشت بشی سنیوریتا...»

آن‌قدر الهی‌الهی گفتم تا خسته شدم. مثل بدبخت بیچاره‌ها دوباره خوب سنیوریتا را نگاه کردم. خیلی هم زشت نبود. یعنی خب، اصلاً زشت نبود. تازه یک‌خرده خوشگل هم بود. یعنی خب، خیلی خوشگل بود. خجالتی و سر به‌زیر هم بود. یک‌جورایی به قول مامان‌رزی، یک خانم به‌تمام‌معنا بود. اما خب اگر من را می‌گذاشتند کنارش، زورو معطل چی می‌شد؟ آره... اصلاً من معطل چی بودم؟ چرا من معطل بودم؟... وقت مثل جفت‌النگوی مامانم طلا بود، مهم مهم. یادگار مامانش

۱. سنیوریتا در زبان اسپانیایی یعنی خانم. البته من آن‌موقع نمی‌دانستم.

فرتی تا بناگوش سرخ شد. یعنی خجالت کشید. و! چقدر حساس بود! دلم سوخت.

گفتم: «نه آقا زورو، چیزی نیست. اگه خسته می‌شدم که روی زمین می‌نشستم. من عادت دارم روی زمین بشینم. اصلاً زمین رو دوست دارم.»

و برای این‌که بیشتر مطمئنش کنم که کمتر خجالت بکشد، دستم را کشیدم روی زمین. بعد دستم را بو کردم و گفتم: «زمین بوی بهشت می‌دهد.»

عجب جمله‌ای! تابلو بود از یک فیلم بلندش کردم. نباید می‌گفتم. خیلی زشت شد. ولی زورو تو این عالم‌ها نبود. خرگوش بغل دوید و یک بطری آب‌معدنی از توی خورجین تورنادو درآورد. دوید زانو زد جلوم و گفت: «دستتون رو بشورید. زمین میکروب داره. زبونم لال یه وقت مریض می‌شید.»

آب‌ها را شُرْشُر ریخت روی دست‌هام. مات ومبهوت، دست‌هام را شستم. خرگوشش بروبر یک نگاه به من می‌کرد، یک نگاه به آقا زورو. خرگوشه هم مات ومبهوت کارهای آقا زورو شده بود. یواشکی براش زبان درآوردم. خرگوشه اخم کرد و رویش را آن طرف کرد. خوب شد زورو ندید. داشت به جیب بغلش ور می‌رفت. بالأخره دستمالی از آن درآورد. دستمال را داد به من و گفت: «بفرما. دستت رو خشک کن!»

دستمالش سفید سفید بود، مثل برف. گوشه‌ی دستمال برفی‌اش، با نخ قرمز حرف Z گل‌دوزی شده بود. یکهو حرصی شدم و پر از حسودی. فشاری به لب و دندان‌هام آوردم و گفتم: «کاردستی پیرهن صورتیه؟» نوک انگشتش را گذاشت روی دهنم و گفت: «هیس! کار دست

همچین بی‌معطلی گفت که انگار اصلاً هیچ‌وقت سنیوریتایی وجود نداشته. دلم برای سنیوریتا بیشتر سوخت. گفتم: «گناه داره. حداقل نگاش کنین آقا زورو!»

اما زورو برنگشت و به اشک‌های سنیوریتا که گوله‌گوله روی پیرهن صورتی چین‌واچین توری‌اش می‌ریخت، یک نگاه هم نکرد. به‌جایش همان نزدیکی، زیر درختی که کنارش چشمه داشت، ایستاد. پرید از اسب پایین. من را هم گذاشت زمین. شکم قاررری صدا کرد. زورو خندید. خیلی خجالت کشیدم. دوید جلو و طنابش را حلقه کرد و دور سرش چرخاند. خرگوشی را که آن دوردورها می‌دوید، نشانه گرفت. حلقه‌ی طناب را پرت کرد. حلقه درست افتاد تو سر خرگوش و گیرش انداخت. در یک چشم‌به‌هم‌زدن، طناب را کشید و خرگوش را گرفت. بروبر نگاهش می‌کردم. سر در نمی‌آوردم. به خودم جرئت دادم و پرسیدم: «چی کار می‌کنین آقا زورو؟»

زورو برگشت و با مهربانی نگاهم کرد. یکهو از جا پرید و گفت: «ای دادا!...»

ترسیدم. پریدم عقب. گفتم لابد ماری چیزی پیچیده دورم. هول‌هول گفتم: «نترسید، نترسید! هیچی نیست. چیزی نیست. همه‌ش تقصیر منه. حواسم پرته. خیلی پرته.»

بعد خرگوش‌بغل، دوید از خورجین تورنادو یک زیرانداز آورد. پهن کرد تو سایه‌ی درخت. زیراندازش پر از گل‌های صورتی بود.

تا کمر خم شد و گفت: «بفرما بشین! خسته شدی. باید همون اول زیرانداز رو پهن می‌کردم که این‌همه سرپا نایستی. ببخشید! حواسم خیلی پرته، پرت شما...»

خودمه. وقتی توی زندان رئیس بودم، گل‌دوزی‌اش کردم. می‌خواستم تقدیم کنم به اولین کسی که...»

من‌ومنی کرد، بقیه‌ی حرفش را خورد و گفت: «تقدیم به شما!»
و دوباره تا کمر خم شد و سرش که گرومبی به زمین خورد، صاف شد. انگار تا سرش به زمین نمی‌خورد، دلش راضی نمی‌شد.

تندی زیرانداز را نشان داد و گفت: «لطفاً تا من برمی‌گردم، استراحت کن!»

بدون یک کلمه حرف، نشستم میان گل‌های صورتی. دوباره تعظیم کرد جلوم. فرت و فرت تعظیم می‌کرد جلوی آدم. فکر کنم عادتش بود. بعد با شمشیرش دو تا تق زد به درخت. یک سیب و نارنگی بعد هم یک موز گنده تالایی از درخت افتاد پایین. زورو پرید و با یک دست هر سه تا را توی هوا گرفت. هاج‌وواج نگاهش کردم. توی یک دستش خرگوش و یک دستش میوه، رفت لب چشمه. یک دفعه از خودم خجالت کشیدم. پریدم جلو و گفتم: «من میوه‌ها رو می‌شورم، دست شما بنده. خرگوش بغلتونه.» زورو گفت: «نه، شما دراز بکش و خستگی درکن! یه سنیوریتا هرگز موقع گردش کار نمی‌کنه.»

از تعجب دهنم باز ماند. مگر من سنیوریتا بودم؟ میوه‌ها را توی چشمه شست. گذاشت توی کلاهش. کلاه میوه را با احترام گذاشت جلوم و گفت: «تا ناهار آماده بشه، گرسنه نمونی. نوش جان!»

بعد یک پر نارنگی را از پوستش درآورد و گذاشت دهنم. شیرین بود و خوش‌مزه، خوش‌مزه‌تر از بستنی. هرچی فکر کردم، یادم نیامد بابا از این کارها برای مامانم کرده باشد.

زورو رفت دورتر. دو تا سنگ را به هم زد و فرتی آتش درست کرد.

بوی کباب خرگوش بلند شد. کباب را برام لقمه‌لقمه کرد تا راحت بجوم و خدای نکرده فکم خسته نشود.

ناهار که خوردیم، گفتم: «دست شما درد نکنه. شما چقدر مهربونین.»
بعد سرم را انداختم زیر و یواش گفتم: «بیچاره اون خانم... خانم... چی بود اسمش؟»

بی‌خیال بی‌خیال گفتم: «سنیوریتا.»

گفتم: «آهان، بله! خانم سنیوریتا... بیچاره حتماً الآن داره گریه می‌کنه.»

زورو خیره شد تو چشم‌هام. خیلی محکم و قاطع گفت: «از حالا به بعد، فقط شما سنیوریتایی!»

ناخودآگاه بلند شدم و مثل سربازهای هیتلر سلام نظامی دادم و گفتم: «بله قربان!»

تندی پشتش را کرد بهم و لم داد به تنه‌ی درخت که خنده‌اش را نبینم. از خجالت تا مغز سرم یخ زد. خیلی خراب کردم. حتماً بدجوری از چشمش افتادم. یکهو نعره‌ی بزرگی کشید و یک قدم پرید به طرف تورنادو. داشتم از ترس زهره‌ترک می‌شدم. الآن بود که با قدم دوم پیرد سوار تورنادو شود و من را با زیراندازش تک‌وتنها بگذارد و برود. یک ثانیه خیره شد به تنه‌ی خشک درختی که درست جلوی پایش بود و با نعره‌ی دوم، شمشیرش تنه را نصف کرد. نصف تنه را برداشت. مثل بید می‌لرزیدم. می‌خواست با نصفه‌هه بگوید توی مغز و ملاجم و بگوید: «خاک بر سرت که به‌خاطرت، پیرهن‌صورتی رو از دست دادم.» و بعد سوار تورنادو شود و برود.

لبه‌های زیرانداز را جمع کردم دور خودم. لبه‌هاش را محکم توی

گوشش گفتم: «فردا برای زورو قرمه‌سبزی می‌پزم. روی پلوش هم تا می‌تونم زعفران می‌ریزم، پینوکیو جون!»

قندشکن بابا

- گومب گومب گومب

توی تختم غلتی زدم و یک مشمت غرغر مثل همیشه بی‌فایده راه انداختم: «باز چهار صبح شد و این بابا قندشکنی‌ش شروع شد.» نمی‌دانم توی تاریک‌روشن صبح، تکه‌تکه‌شدن قندهای بدبخت، چه حالی به بابا می‌داد که لشکر فرمانده زورو هم که از راه می‌رسید، بابا ول‌کن عادتش نمی‌شد. وقتی یکی‌یکی قندهای بیچاره را برمی‌داشت، آن قدر کیف می‌کرد که انگار داشت با نخ قرمز، اول اس‌م‌ش را روی قندها گل‌دوزی می‌کرد. مامان خیلی زود و خیلی خوب با این وضع کنار آمد. با اولین گومب قندشکن، تندی بلند می‌شد، چراغ را روشن می‌کرد، کتاب نصفه‌کاره‌ای را که بالای سرش آماده گذاشته بود، باز می‌کرد و می‌خواند. من هم مثل مامان، البته نه با اولین گومب، ولی با سومی چهارمی‌اش پا می‌شدم و می‌رفتم سراغ نصفه‌نیمه‌هام. هر کاری مامان می‌کرد، می‌کردم. من و مامان کتاب می‌خواندیم تا بابا با خیال راحت قندهایش را گل‌دوزی کند. اما این دفعه گومب و گومب قندشکن با صدای جیغ و داد مامان قطع شد.

- بسه دیگه، دیدم ایمیل‌هات رو. یادت رفته بود کامپیوتر رو خاموش کنی. خودم دیدم...

مشت‌هام فشار دادم که درنرود. می‌خواستم توی زیرانداز، خودم را گم کنم تا زوروی عصبانی سرم را نبیند و نصفه‌تنه را توی آن نکوبد. حتی برنگشت نگاهم کند. نیم‌رخ شد، انگار عمداً می‌خواست او را ببینم. نشست روی زمین. پاهایش را جمع کرد و خم شد روی نصفه‌تنه و با نوک تیز شمشیرش هی به آن وررفت. آن را تراشید و تراشید و تراشید. خوش حال شدم. توی یکی از فیلم‌ها - اسم فیلمه یادم نیست - طرف وقتی می‌خواست عصبانیتش را کم کند، همین کار را می‌کرد. نه! اشتباهی گفتم. طرف تنه‌ی درخت را نمی‌تراشید، با تبر هی می‌کوبید توی سر درخت و تکه‌تکه‌اش می‌کرد. کاشکی آقا زورو به جای شمشیر، تبر داشت تا با آن هی می‌کوبید توی سر درخت تا دیگر هیچی از عصبانیتش باقی نمی‌ماند. چشم از چوب برنمی‌داشت و با شمشیرش هی آن را می‌تراشید. هیچ صدایی جز خرت و خرت چوب بدبخت نمی‌آمد. اول خیره شدم به حرکت‌های تندتند دستش. بعد خیره شدم به چوب. کم‌کم داشت یک شکلی می‌شد چوبه. داشت شکل یک... باورم نمی‌شد. داشت شکل یک عروسک می‌شد. مشت‌هایم کم‌کم باز شد و لبه‌های زیرانداز از توی آن ول. ول. خیس عرق بود لبه‌ها.

عروسکِ عروسک شد نصفه‌چوبه؛ یک عروسک، درست مثل پینوکیو^۱. همان که همیشه آرزویش را داشتم. پینوکیو را گذاشت توی بغلم. شنلش را انداخت روی دوشم و گفت: «سردت نشه سنیوریتا.» خیره شدم به پینوکیو. گوشه‌ی کلاهش یک زد کوچولو بود. محکم بغلش کردم. دراز کشیدم و شنل زورو را کشیدم رویمان. یواش توی

۱. پینوکیو را که دیگر می‌شناسید. همان عروسک چوبی که پدر ژیتو ساخته بود و ناگهان جان گرفت. تنها کسی در دنیا که دروغ‌هایش زود لو می‌رفت چون دماغش بعد از هر دروغ دراز می‌شد. یک نویسنده‌ی ایتالیایی به نام کارلو کلودی اولین بار در سال ۱۸۸۳ میلادی این شخصیت را در رمانی به نام ماجراهای پینوکیو خلق کرد.

از اتاق پریدم بیرون. بابا گوشه‌ی آشپزخانه، کف زمین نشسته بود و سرش را زیر انداخته بود. قندشکنش ول شده بود روی کله‌قندی که منتظر تکه‌شدن بود.

مامان با صورت خیس اشک، بالای سر بابا ایستاده بود. آن‌قدر صورتش عصبانی بود که قندشکن را از جلوی پاش برداشتم و گذاشتم توی کابینت.

گفتم: «چی شده مامان؟ چی رو دیدی؟»

مامان با صدایی که می‌لرزید، گفت: «قندشکن نزدیک بود بخوره رو انگشت شستش. خوب شد تو ندیدی.»

و بدجوری خیره شد به بابا.

مطمئنم اگر زورو بود، می‌پرید و یک پر نارنگی شیرین می‌گذاشت دهن مامان. همه‌چی تمام می‌شد و مامان می‌خندید. اما بابا فقط سرش زیر بود و از جاش تکان نمی‌خورد. مو نمی‌زد با بدبخت‌ها.

دویدم سر یخچال. اون نارنگی را که از دست بابا ته یخچال قایم کرده بودم، برداشتم. پوست کندم و دادم مامان. گفتم: «بخور، نوش جون!»

مامان با اخم و تخم گفت: «نارنگی می‌خوام چی کار تو این هیروویری؟!»

گفتم: «تو کدوم هیروویری؟»

محلّم نگذاشت و به بابا گفت: «می‌رم کامپیوتر رو خاموش کنم.»

از دهنم پرید: «مگه کامپیوتر روشن بود؟!»

هیچی نگفتم. در آشپزخانه را محکم بست و رفت. بابا با صدای در از جا پرید، اما باز هم سرش را بلند نکرد. پیش بابا نماندم، رفتم دنبال مامان. می‌دانستم هر هیروویری که باشد، حق با مامان است. اما انگار این دفعه بد هیروویری بود. هرچی بود توی ایمیل‌های بابا بود.

— ۲ —

دیوانگی

داشتم دیوانه می‌شدم. هر کانالی می‌زدم، فایده نداشت. نبود. زورو نبود. اثری از آثارش نبود. من را تنها گذاشته بود و آب شده و رفته بود توی زمین. فکر کنم رفته بود شهر «ثمینه». کاشکی من را هم برده بود پیش ثمینه، پیش رفیق اول دبستانم؛ سوپرستار دبستانم؛ «ثمینه نوربهشت»: توی کلاسی که پر از دخترهفت‌ساله‌هایی بود که به دهن خانم معلم نگاه می‌کردند. ولی من به جز بغل دستی‌ام، به جز ثمینه، به هیچ‌کس نگاه نمی‌کردم. ثمینه برگشت نگاهم کرد. خندید. یکهو اجی مجی دو تا چال کوچولو روی لپ‌های سفیدش، ظاهر شد. لپ‌های سبزه‌ی من هیچی چاله‌چوله نداشت.

یوآش هلم داد و گفت: «فروغ، پاشو! زنگ خورد. نشنیدی؟! حواست کو؟»

دویدیم تو حیاط. دم‌موشی‌های صافش بالا پایین می‌پرید. موهایش با موهای فری من که نظم‌مظم حالی‌اش نبود و سیخ می‌شد تو هوا، زمین تا آسمان فرق داشت. یکهو صدایی شنیدم.

تق‌تق...

صدای پاشنه‌ی کفش بود! ترسیدم. به جز کفش خانم‌مدیر، کفش هیچ‌کس حق نداشت تق‌تق کند. ولی کفش‌های ثمینه داشت تق‌تق می‌کرد.

ثمینه زد زیر خنده و گفت: «نترس! فکر کردی پاشنه‌بلند پوشیدم؟»
ته کفشش را نشانم داد. چهار تا پونز فرو کرده بود چهار طرفش.
از ذوقم بغلش کردم. عاشقش بودم. کارهایی را که می‌کرد، هیچ‌کس
بلد نبود. دو سال بعد که ثمینه از آن‌جا رفت، مدرسه برایم جهنم شد،
سیاه‌سوخته‌ی جزغالی. نمی‌خواستمش، دوستش نداشتم دیگر.

برای خودم جلیقه‌ی ضد آدم ساختم. چپیدم توش و زیبش را تا بیخ
گلوبم بستم. هیچ‌کدام از بچه‌های مدرسه، از این جلیقه رد نمی‌شد، هیچ
آدمیزادی رد نمی‌شد.

آدم‌ها روی زمینی راه می‌رفتند که ثمینه راه می‌رفت. جا پای ثمینه را
لگد می‌کردند. از آدم‌ها بدم می‌آمد. چسبیدم به آدم‌های تلویزیون. تا
توی خانه بودم، از جلوی تلویزیون تکان نمی‌خوردم.

- فری، بیا شام!

- نمی‌آم، دارم تلویزیون می‌بینم.

- فری! مشق‌ها رو نوشتی؟

- نه، دارم تلویزیون می‌بینم.

- فری، بیا سر این رو بگیر سنگینه!

- نمی‌تونم، دارم تلویزیون می‌بینم.

تلویزیون... تلویزیون... هرچی فیلم و کارتون بود، می‌دیدم. به
قول مامان‌پری، دُمبم را بسته بودند به دمب تلویزیون! من و تلویزیون
دوقلوهای به‌هم‌چسبیده بودیم.

به‌جای این‌که مثل همه‌ی بچه‌های آدم روزی ده بار بگویم مامان،
روزی ده بار می‌گفتم تلویزیون.

یک روز هم، همین تلویزیون جلیقه‌ی ضد آدمم را باز کرد. یکی از

آدم‌هاش مثل باد آمد و زیپ جلیقه را کشید پایین و رفت توی دلم.
یک زد گنده کشید روی قلبم و رفت توش نشست. زور و مثل باد آمد
و مثل باد هم رفت.

داد کشیدم: «مامان! زور و کو؟»

مامان از تو آشپزخانه داد زد: «تو جیب من!»

مثل احمق‌ها بی‌اختیار دویدم توی آشپزخانه و جیب‌هایش را نگاه کردم.
خل شده بودم.

داد زدم: «می‌گم زور و کو؟»

مامان صدایش را از صدای من بلندتر کرد و گفت: «مُرد، زور و مرد.»
عصبانی شدم. در قابلمه را کوبیدم به دستگیره‌اش و نعره زدم:

«خودت...»

بقیه‌ی حرفم را خوردم. دستگیره‌ی کج قابلمه تقی کرد و ول شد روی
زمین.

ته‌ته‌های گلوبم می‌سوخت. چشم‌هام خیس شده بود. پهن شدم کف
آشپزخانه. دستگیره را برداشتم و تق‌تق کوبیدمش روی زمین. هی
کوبیدم...

مامان یکهو نرم شد. هول کرده بود روانی نشده باشم. دستگیره را
از دستم گرفت و گفت: «چه خبره حالا، یواش‌تر! دوباره سریالش رو
پخش می‌کنن.»

چشم‌هام هی خیس و خیس‌تر می‌شد. مامان گفت: «حالا این‌همه
فیلم و سریال جدید، برو یکی دیگه رو ببین! حتماً باید اون‌رو که من
می‌دیدم، ببینی؟ کی دیگه حالا زور و می‌بینی بیچاره؟...»

دندان‌هام را فشار دادم و گفتم: «من بیچاره!»

و طبق معمول اضافه کرد: «جای حساسش، نمی‌شه زمین گذاشت...»
گوش‌ها را گرفتیم و خودم را رساندم به در. با دهن گشاد از خنده‌اش،
نگاهم می‌کرد.

گفتم: «رزی به خدا یه بار دیگه این جوری زنگ زدیا...»

پرید توی خونه و گفت: «مثلاً چی کار می‌کنیا؟»

خیره شدم تو چشم‌هاش و گفتم: «حرف مفت نزن که اصلاً حال
ندارم.»

بعد رفتم توی اتاقم و خودم را انداختم روی فرفورزه.

دوید دنبالم و گفت: «خره، باز چسبیدی به این سریال قدیمی‌های
زمان مامانت؟ تموم شد که شد، چه بهتر. این همه سریال و فیلم
جدید هست. سریال ترانه و شهاب، ببخشید شهرزاد. ایرانی نمی‌خوای،
سریال تاج و تخت، فرار از زندان. ببینش یاد بگیریم چه جوری از مدرسه
دربريم...»

تابلوتر از این چی بود. مامان زنگ زده بود و همه چی را گذاشته بود
کف دستش. حواله‌ام کرده بود طرف رزی تا حالم را خوب کند.

پتو را کشیدم روی سرم و گفتم: «برو... حالم به هم می‌خوره از هرچی
فیلم و سریاله. برو که دیگه هیچی تو دل من جا نمی‌شه... رزی فعلاً
زودتر برو!»

در را گورومب بست و رفت. هر کی جز رزی بود یک ساعت وامیستاد
پشت در و عجز و التماس می‌کرد. رزی حالم را خیلی خوب می‌فهمید،
اما فقط بعضی وقت‌ها.

از آشپزخانه رفتم بیرون و خودم را انداختم توی اتاقم. مامان از عشق
هیچی نمی‌فهمید. حق هم داشت. اگر یکی از کارهایی را که زور و بلد
بود، بابام بلد بود، آن وقت مامانم هم می‌فهمید که عشق یعنی چی.
دراز کشیدم روی تخت فرفورزه‌ام که به هر فرَش یک استیکر
چسبانده بودم. رویم را به دیوار کردم. جلوی چشمم، روی دیوار، یک
زد قرمز کوچولو بود. دورتادورش را با ناخنم آن قدر زده‌ای خیس کردم
تا دستم کم‌کم شل شد و ول شد کنارم. چشم‌هایم بسته شد تا دنیای
سیاه‌سوخته‌ی جزغالی را دیگر نبیند.

رُزِی

صدای زنگ در قطع نمی‌شد. عادتش بود. انگشتش را که می‌گذاشت
روی زنگ، تا در را باز نمی‌کردی، انگشت بردار نبود. مامان هم عادت
کرده بود. یه جورایی خوش حال هم بود. تنها راهی بود که در مواقع
اورژانسی هیکل مصیبت‌دیده‌ی من را از تخت بلند می‌کرد و الآن هم
درست یکی از آن مواقع بود.

داد زدم: «خب این در رو باز کن مامان، نمی‌بینی یه بدبختی رو این
تخت خوابه؟»

مامان از اتاقش گفت: «نه نمی‌بینم، دارم صفحه‌های آخر بر بادرفته^۱
رو می‌خونم.»

۱. رمان موردعلاقه‌ی مامان داستانی است درباره‌ی دختری به نام اسکارت که بدجوری در
جست‌وجوی عشق است، در حدی که سه بار ازدواج می‌کند. خانم مارگارت میچل آمریکایی این
رمان را در سال ۱۹۳۶ میلادی نوشته و به‌خاطرش جایزه‌ی ادبی پولیتزر را هم برده است.

صدقه می‌گذاشتم که چشمش نزنند. اما خب یک عیبی هم داشت گالیور. فقط یک عیب! اما یک عیب خیلی بزرگ، به بزرگی قدش: سلیقه‌اش... بدسلیقه بود، خیلی بدسلیقه. نمی‌دانم از چی «فلر تیشیا» خوشش آمده بود. معلوم است، از هیچی فلر تیشیا! گالیور که تقصیری نداشت، همه‌اش زیر سر خود فلر تیشیا بود. هر جا گالیور می‌رفت، فلر تیشیا موهای بلندش را می‌ریخت دورش و جلوش سبز می‌شد. اول، چشم‌هاش را یک دور می‌چرخاند. بعد نوبت زبانش می‌شد. آن را تا می‌کرد یا شاید می‌چرخاند - هیچ وقت سر در نیاوردم کدام یکی‌اش - معلوم نبود با زبانش چه غلطی می‌کرد که وقتی می‌گفت: «اوه، گری!» گری بیهوش می‌شد و تا فلر تیشیا خانم یک لیوان دم‌نوش به لیمو نمی‌آورد برایش، به هوش نمی‌آمد. روزی ده بار جلوی آینه تمرین می‌کردم. زبانم را دور دهانم می‌چرخاندم. چشم‌هام را هم تاب می‌دادم. تا «اوه!» را هم خوب می‌آمدم، اما به گری که می‌رسیدم، زبانم قفل می‌کرد. هرچه زور می‌زدم، نمی‌توانستم بگویم گری. روم نمی‌شد. مثل خانم بزرگ‌ها می‌گفتم: «آقا گالیور!»

رگ خواب گالیور هم انگار فقط همین گری بود. خب، اما راستش من اصلاً ناامید نبودم. چون گالیور که تا حالا از نزدیک من را ندیده بود. اگر می‌دید، شاید نه چشم‌چرخاندن لازم بود و نه گری‌گفتن.

درخت گیلاس

خیلی حساب شده، شروع کردم. صبح با صدای خروس همیشه بی‌محل زری این‌ها بیدار شدم. آینه‌دیواری کوچک اتاقم را برداشتم و دوباره دراز

— ۳ —

گالیور^۱

حالم که به هم نخورد هیچ، خیلی هم جا آمد. خوب جوروی هم جا آمد. خودم هم مانده بودم...

آمد توی دلم و همه‌چی‌ام شد. یکهو مثل طوفان آمد و چپید توی دل یازده‌ساله‌ی من. هیچ وقت فکر نمی‌کردم، کسی جای زور را برایم بگیرد. اما «گالیور» آمد و قشنگ جایش را گرفت. روزی هزار بار به آقا جانانان آفرین می‌گفتم. نمی‌دانم این نویسنده‌ها، این آدم‌ها را از کدام سوراخ سُنبه‌ی مخشان درمی‌آورند. کاشکی مخ من هم از این سوراخ‌ها داشت. از همین سوراخ‌های جانانان سوییفتی.

گالیور از قیافه و سربرنگاه رسیدن و این حرف‌ها، کم که نداشت هیچ، تازه یک من، قدوقواره هم اضافه داشت. ده تا بابام را روی هم می‌گذاشتی، باز هم قد گالیور نمی‌شد. از خیابان که رد می‌شد، چشم همه خیره می‌شد بهش. لکه‌ابر سیاهی بود که مثل معجزه، وسط تابستان داغ و خشک می‌آید توی آسمان و همه را مات خودش می‌کند.

از بالا تا پایین شهر هلاکش بودند. تندوتند مثل مامان رزی برای سلامتی‌اش صلوات می‌فرستادم و توی جعبه‌ی خالی گوش پاک‌کن‌هام، برایش

۱. خدایی گالیور یک دانه است! ماجراجوترین شخصیت داستانی که در عمرم می‌شناسم. اصلاً اسم کتابش را ببین: سفرهای گالیور. آقا جانانان سوییفت انگلیسی سال ۱۷۲۶ میلادی خلقش کرده است.

داشت. گفتم الآن است که بترکد؛ منفجر شود. اما این یکی کاساندر را مثل کاساندرای فیلمه خطرناک نبود. خیلی هم بامزه بود. بدجوری قلقلکی بود. تا گیللاسه خورد بهش، گالیور قاه‌قاه توی خواب خندید. از صدای خنده‌ی خودش بیدار شد. زبانش را دور لبش چرخاند و ملچ‌مولوچ کرد. گیللاسه، گذرگاه کاساندر را رد کرده بود. گالیور دور لب‌هاش را یک بار دیگر لیسید و چشم‌هاش را گیر داد به گیللاسه‌های بالای سرش. لبخند زد. عملیات موفقیت‌آمیز بود. به دهنش مزه کرده بود. یکهو ایستاد. قدش از درخت زد بالا. خم شد و از این شاخه به آن شاخه، دنبال درشت‌ترین گیللاسه گشت. از لای شاخه‌ها یواشکی نگاهش کردم. درشت‌ترین گیللاسه توی دست من بود. توی دلم اون قطعه‌ی معروف آهنگ بتهوون^۱ را - همان را که خود بتهوون گفته بود:

«این صدای در زدن سرنوشت است.» - تکرار کردم:

- دارا دا داااااااااا...

و از لای شاخه‌ها پریدم بیرون. نوک درخت بودم، درست جلوی چشم‌های گالیور، با یک گیللاسه درشت در دستم. گالیور، مات‌مات نگاهم می‌کرد. چشم از من بر نمی‌داشت. قلبم گرپ‌گرپ صدا می‌کرد.

بی‌اختیار چشم‌هایم یک دور چرخید و دهانم باز شد و زبانم تا شد یا چرخید - نمی‌دانم کدام یکی - و گفتم: «اوه گری!» و کار تمام شد. گری غش کرد و دراز به‌دراز افتاد زیر درخت. حالا دم‌کرده‌ی به‌لیمو از کجا می‌آوردم؟... به‌جاش، تندوتند چند تا گیللاسه چلاندم توی دره‌اش. ملچ‌مولوچ‌کنان به هوش آمد. گیللاسه آخری را از دستم گرفت

کشیدم. همان وقت چشم‌هام باز و نیمه‌باز، تمرین را شروع کردم؛ خیلی جدی. جدی‌تر از خوردن بستنی چوبی، قبل از آن‌که سُـر بخورد روی چوبش و جلوی دو تا چشمت چکه کند روی لباست یا روی زمین.

نفس عمیقی کشیدم و اولین روزِ تمرین «۵۵ بار بگو اوه گری!» را شروع کردم. ۵۵، شکل دو تا قلب. آفتاب ملایم دلچسبی پهن شده بود توی اتاقم و من هنوز تمرین می‌کردم. همه را گند زدم. حتی یک بار هم درست نگفتم. ۵۵ بار گفتم: «اوه، آقا گالیور!»

با مشیت کوبیدم تو آینه. اول نگاهی به آینه کردم. با این‌که خیلی حرفه‌ای کوبیده بودم و سینمایی، خدا را شکر نشکسته بود. دوم آه کشیدم و مثل «گلام» رفیق لی‌لی‌پوتی گالیور گفتم: «من می‌... دونم نمی‌شه.»

خمیازه‌ی دور و درازی کشیدم و لابه‌لاش گفتم: «فری! تو یه خنگ به‌تمام‌معنایی! یه خنگ استثنایی...»

هوا خیلی خوب بود. آفتاب ملایمی پهن شده بود رو سر دنیا و گالیور زیر سایه‌ی درخت گیللاسه خوابیده بود. یواشکی رفتم از درخت بالا. لای شاخه‌هاش قایم شدم. نگاهش کردم. خوابِ خواب بود. یک آقا زیبای خفته، دهنش مثل دره باز بود. لوزه‌هاش مثل گذرگاه فیلم گذرگاه کاساندر^۱، فیلمی که مامان خیلی دوست داشت، سر راه حلقش ایستاده بود. منتظر بود تا یک گیللاسه خوش‌مزه مثل «سوفیا لورن» از توش رد شود. یواش یک گیللاسه از درخت کندم. دره را نشانه گرفتم. صاف افتاد توی دره، اما پایین نرفت. گیر کرد به کاساندر. هول برم

۱. The Cassandra Crossing: یک فیلم پرتنش بریتانیایی است که در یک قطار در حال حرکت اتفاق می‌افتد. آقا جرج پی کوزمانوس کارگردانی‌اش کرده و آقا ریچارد هریس، خانم اوا گاردنر و خانم سوفیا لورن و چند خوش‌قیافه‌ی دیگر توی فیلمش بازی کرده‌اند. این فیلم سال ۱۹۷۶ میلادی اکران شده است.

۱. لودویگ فان بتهوون، موسیقی‌دان کاردرست آلمانی، ۱۷۷۰-۱۸۲۷ میلادی

و نصف کرد. نصفش را خودش خورد و نصفش را داد به من. بعد من را گذاشت کف دستش و یک‌راست بردم ماه‌عسل. رفتیم جزیره‌ی خارک و ابوموسی. کیش هم رفتیم. بردم بازار کیش و یک‌عالمه شال و پیرهن گل‌دار برام خرید. برای مامانم سوغاتی یک لباس منجوقی خریدم که شب‌ها منجوق‌هاش مثل ستاره برق بزند. برای رزی هم یک مسواک و خمیردندان مارک‌دار حساسی گرفتم که این‌قدر دهنش بوی گند ندهد. غروب که شد، نشستیم لب آب‌های خلیج فارس. آبش خیلی تمیز بود. دوتایی نگاه کردیم توی آب. عروس‌دریایی سُـر خورد و از روی عکس دونفره‌ی آبی‌مان رد شد. عکسمان کش آمد و دنبال حریر دامن عروس رفت. یکهو از وسط آب صدایی آمد. دلفینی گنده از توی آب بیرون آمد، بعد دوباره پرید توی آب و آب‌هاش را پاشید روی من و گالیور. خیس خیس شدیم.

از دهنم پرید: «دلم می‌خواد سوار دلفین بشم.»

هنوز حرفم تمام نشده بود که دستش را دراز کرد وسط آب و دلفین را گرفت. تا آمدم ببینم چی به چی است، دیدم سوار دلفینم و از این سر خلیج فارس می‌روم تا آن سرش. از ترس رنگم پرید. حالا من یک غلطی کردم؛ این گالیور هم جدی گرفت. جیغ زدم: «من شنا بلد نیستم.» صدای گالیور را از بغل گوشم شنیدم که گفت: «من مراقبتم، نترس! همه‌جا باهاتم.»

چقدر خوب بود گالیور. خیالم جمع جمع شد. با لنگ‌های درازش دنبال دلفینه توی آب‌ها قدم می‌زد. چهار پنج باری خلیج فارس را دور زدیم. بعد با دلفینه خداحافظی کردیم. ایستاده بود و با چشم‌های ریز مهربانش همین‌طور نگاهمان می‌کرد. داشت توی دلش برایمان آرزوی خوش‌بختی

می‌کرد. دل از ما نمی‌کند. فقط کم مانده بود برایمان کِل بکشد و کی‌لی‌لی‌لی کند. اگر توی دریا نقل بود، حتماً تمامش را می‌پاشید روی سرمان. خنده‌ام گرفت و گفتم: «تو مگه کار و زندگی نداری دُلی جون؟ برو تا ما هم بریم.»

تا گفتم، پرید توی هوا، دمش را تکان داد و گذاشت رو کولش و رفت. قشنگ فهمید چی گفتم. خوشم آمد. از هرچی آدمه، چیزفهم‌تر بود. خیالمان که از دلفینه راحت شد، رفتیم تو ساحل. گالیور خیلی به‌موقع دو تا کافه‌گلاسه خرید. نمی‌دانم از کجا فهمید که این‌قدر دلم می‌خواهد. نمی‌خرید که عمراً روم نمی‌شد بگم برام بخر. بس که همه‌اش مراعات جیب خالی بابا را کرده بودم، به نخواستن عادت کرده بودم.

عجیب چسبید گلاسه‌اش. حالمان جا آمد. گفتیم خب حالا چی کار کنیم، چی کار نکنیم؟ بازار و آب و همه‌جای کیش را که دیدیم. خریدمان راهم که کردیم. دیدیم خب حالا که وقت هست، چرا نرویم سری به جزایر قناری و هاوایی بزنیم. رفتیم و وای وای وای... چه چیزها که آن‌جا ندیدیم! خوب شد مامان‌پری باهام نبود، وگرنه پر شالش را می‌کشید جلوی چشم‌هام که آن قناری‌های رنگ‌ووارنگ را نبینم. اما چه نیازی بود؟ من خودم رویم را آن طرف کردم، به طرف گالیور.

خوشم آمد؛ گالیور یک نگاه هم به جزیره‌ای‌ها و قناری‌هاش نمی‌کرد. خیره بود به جلوی پاش و راه خودش را می‌رفت. اگر مامان رزی می‌دیدش، می‌گفت: «کاشکی بابای چشم‌گاوی رزی الان این‌جا بود و آقایی رو از این آقا گالیور یاد می‌گرفت.»

بعد هم حتماً دو سه بار همچین محکم می‌کوبید توی سینه‌اش که جاش سرخ می‌شد و می‌گفت: «الهی اون چشم‌های گنده‌اش پیش پاش

بیفته که هرچی قناریه توش جا می‌شه.»

من که جزیره‌پرست شدم. هرچی جزیره‌مزیره توی دنیا بود، دوتایی رفتیم. جاهایی که فلرتیشیا خانم را هیچ‌وقت نبرده بود. دلش بسوزد. نمی‌دانم از فیجی بود، یا از جی‌جی، یا از فی‌فی... نمی‌دانم. اسم جزیره را درست نفهمیدم، روم نشد دوباره از گالیور بپرسم. گفتم یک‌وقت مثل احمد آقا، سوپری سر کوجه‌مان، فکر نکنند آلازایمر دارم. اصلاً اسم چه اهمیتی داشت؟ حالا هرچی. گالیور از فی‌جی‌جی‌فی، یک عروسک گنده برام خرید؛ قد خودم. عروسک را که دیدم از ذوق نزدیک بود جیغ بکشم. اگر رزی، عروسکه را می‌دید، از کلکی که بهم زده بود، بدجور پشیمان می‌شد. تنها عروسکم را، عروسک بندانگشتی موطلایی‌ام را با یک بستنی عوض کرد. نامرد! خب تقصیر خودم بود که دنیا برام بستنی بود و دیگر هیچ. حالا، رزی کجایی؟ دقیقاً کجایی که ببینی؟ به‌جای بندانگشتی یکی به این گندگی دارم!

جلوی گالیور خیلی خودم را کنترل کردم. به روی خودم نیاوردم که چقدر آرزوی عروسکه را داشتم. برای محکم‌کاری، ابرو هام را بالا انداختم و گفتم: «ولی من که خیلی بزرگ شده‌م. یازده سالمه. آخه عروسک؟!... خنده‌دار نیست؟»

و خودبه‌خود چشم‌هام یک دور چرخید.

تا گفتم، پشیمان شدم. دلم به تاپ‌وتوپ افتاد. گفتم الان است که بگوید: «آره راست می‌گی! دختر خرس‌گنده را چه به عروسک؟!»

واقعاً که از گروهبان گارسیا هم خنگ‌ترم.

گالیور آمد جلو. دلم هری ریخت. نه، من عروسک دوست دارم. خیلی هم دوست دارم. عروسکم را بگیر! جلوتر آمد. دماغم را یک فشار

کوچولو داد و گفت: «اصلاً هم خنده‌دار نیست فری!»

و عروسک را گذاشت توی بغلم.

از چشم‌هام آرزویم را خوانده بود. گالیور سواد خواندن چشم‌ها را داشت، برعکسِ بابام که یک جو سواد نداشت.